

همه کرکن همن هست نامه ما بمای  
بر کوه قاف عفو تکبند غیر گاهی  
که تن ضعیف ذوقی چکند بجز گاهی  
بکن آنچه شرط قدرت بود و جهان پناهی  
بجوانی و جهالت ز او امر و نوای

بزرگیت عجب نیست که از گرم جویی  
همه جرم من بجا یک بود ارحم کوه کوه  
اگر مزرع عصبینا بکند اختی تو خود  
تو و قاهر شی قدرت من عاجز می بود  
کجاست تکبیرم ز تو به صبر ترک کردم

بغیر لعل لب شد پرور نابی  
کسی ندیده ز شکر خواص غنای

دگر قرار یکدیگر بر میانی  
مرا از جام هلالی و غنای نابی  
بشهر شهره شد امروز خود بگذاری  
کنده چو سلفه کیسوی ناب قلابی  
بزر خاک بر قصد ز شورش رابی  
بماند از حرکت باز چرخ دولابی  
که تل سیم بود یا که کوه سیلابی  
که نیست تاب کتان با فروغ مهتابی

دلی که در چشم از لب بفرارفت  
بیار ساقی و ز شیشه چهره پاره تاب  
فقیه و دانش که فون بمنع رویش  
دلهم چو پاهای بسجده شستن بطیب  
بمخرب از پد می چین بر آورد او از  
ز سحر در حرکت آورد چو کوه سرین  
هنوز فهم نکردم سیرین بسیمین  
بسوخت تاب خورش بود و مار مردی

ره نجات بدو فی مساند بار خدا  
مگر قبول کنند توبه اش تو آبی

شهره در حسن و ملاحظت همه افغانی  
جفت خورشید فلک مشتری افغانی

ایکه در کشور خوبی بن کولی طاقی  
ایکه در حسن و ملاحظت نکویان طاقی

ایچین خلق کو خلقت زیا که زان  
باچین حسن جوان برت سجده  
خوشت از باده کوثر بود آن می  
صوفیا ز ائمه در وحب و ترقص آرد  
گرم از باده عشق تو چنانم که حد  
کو سروانه که سوسن تو کیسان  
طوطی نطق شکر خات بوصف لیا

بصری بدم خلق خویش اخلاقی  
گاه آنست که دعوی کنی از خلایق  
که تو تنبیه لش ساقی سیمین ساقی  
خاصه آنوقت که بارقص همی ساقی  
گردم تریم آتش زند از حراقی  
که تو از وصل بسوی من از شایقی  
دوقیامانده مندر و ما بر نظایقی

توانچنان می حسن خویش در جوشی  
که همچو باده نخر اغنیر در جوشی

با که خشت نهد میغردن بر خم  
تو در غلامان حسن جوشی  
من از گشته ساقی ندانم غفلت  
چو عشق بمانا اتحی زند منصور  
بران و چشمم که خوشی شود شکست  
سکان دست که بر دم او غم آرد  
چه شکر بازو فای تو گویم ای چشم

نه ممکن است که خورشید بچل بوسی  
برای صیت که از زلف حلقه درستی  
در چشم مست تو ام او خواب کو  
ز تند بروین عقل قفس خوابوشی  
نمیده ایم که اهو کند زره بوسی  
زهر درد و جهانم بود مندر بوسی  
که هر کجا بگریم چو جان در اعوشی

نزار مرتبه ذوق ترا نصیبت کرد  
چه سود از آنکه بگوش قیون غموشی

کند بذوق صوفی بدم سر حد حالی  
نمیدار که عشقش حور باست کوشالی

بمعام عشق زاهد توان رسید هرگز  
 خیرش حال مجنون بود کسی مگر آن  
 همه در خیالم که بند چو نیغ بر  
 چو کس خست لعل لب شکر کفایتش  
 سر ز بیم نخواستیم که گذر زنی مبد  
 بگذر که مهرش دل نشود بجور زایل  
 بود این زنده عشق خوش باه کس تا

نکشید هر که بحری از سید به صافی  
 که رسید با بند از دام چو پیش غالی  
 لب خیرش بوسه کرم بود مجالی  
 بر نیم دست بر سر که پری نماند وبالی  
 که بدانت نشیند ز غبار من طالی  
 که فروغ ذات عشقت و نیایدش زوالی  
 که نشان ز بعد صد قرن بد ز پیر زالی

همه هزاره وال اسبغیر عشق دومی  
 که ز روزگار دارد لغامت الصافی

عشق سهره آفاق شد نامم سید  
 نوئی در حسن اکنون خست لیلی خرقا  
 بعالم بود نام و امس و عذر اولی التوب  
 من زبان سحر جادوئی که چشمش زینت  
 قد رخسار اگر سهره خوانم سر زکی با  
 کمان ابرو است دوس بر دم جفت طاق  
 ز بخت نادل شیدا سازد دید خون بالا  
 که انچه از نخلان و جمال بویشمی بسیند  
 با سنج افکنم کس سهره سحر زانک  
 ز من نهاندهم قربان کیش آن تر با

بر آوردم پس از خرم صدق سهره سوا  
 منم در عشق چون مجنون با مان کرد و صحرا  
 منم در عاشقی و امس نو نیکو ز غدر  
 که این قیام کشته سهره کارم بر سوا  
 بدین شوخی در عانی بدین شکلی در سوا  
 ندیدم خفت ز الخی بدین طاقی و بیجان  
 که ان چشمی سهره صحرانی و این سبت در با  
 کند در مصر عشقت ماه کنعانی ز لیجان  
 بگردن افکنم زان زلف علی سوا  
 که صنعان با چنان تقوی گرفت این بر سوا

دل دوقی خم آن زلف را خوشتر کند  
اسیر خوش بگری بکش را ترک نماید

|  |   |
|--|---|
| ای آفتاب طلعت خاره مشیری<br>ای ساقی بهشت نقاکی رو بود<br>آب بقات در لب اسکندر از طبع<br>بر چهره تا که دانه بر افشاند<br>ای سبک پی خجسته ام ای طایر صبا<br>با او بگو که چهره ز ما پیش ازین پیش<br>هر سیت تا علامت بوده ام غلام<br>پیغام کن مراد هانی که صد چون<br>شرطی در ابروان تو بستم ای<br>شاپور گفت حسن روزی با کوشش<br>دوقی لطافت سخن آید آرد | بر ماه عارضت و خورشید شری<br>ما تشنه و کذب لب لعل کوثری<br>آرد خورد لطفلت خطت سکندری<br>کیسوت کرده امی و دلبا کبوتری<br>روزی اگر پری بسره کوی آن<br>این شیوه پرستید یمن دبری<br>دارم بگوشش حلقه از زلف غیری<br>بر هیچ میفروشی بر هیچ منبری<br>گر طاقی تا که جفت کرد را تو میری<br>شیرین امکان نتوان کرد شکر<br>انچه گفتند کفیه سعدی اری |
|--|---|

نی بی که گر چه حلال است شعر تو

بهلوزند معجزه کی هم سامری

|  |  |
|--|--|
| ای کوثر از لطیف دانت کین<br>بوی بهشت و نفوذ حبت نسیم خلد<br>مصحف و صفحت نمک تو کیم بود<br>دوقی نسیم خلد ز گویت که شسته است | آیات از لب لعلت رود<br>از طیب خلق روح فرایت چکا<br>آیات از صوت حنوت تو آید<br>گرد است کسی کوی تو در وی آرا |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>چسپیده صیت بود تو در سر و لاک<br/>         دارند ما سوار تو چشم عیاشی<br/>         گویم بر خواص بر فروکت است<br/>         ای بر سفر و شش بستان رعایتی</p> | <p>آی آفتاب چهره که مانند زلف<br/>         نی نی که آفتاب بود تو شد جو<br/>         حیف است نام نیک بردن جو<br/>         ستان با ده تو خمار اوستاده</p> |
|--|---|

اینای هر دو ن صفت بی هستند  
 ای پادشاه دهر مذوقی حیات

|   |   |
|---|---|
| <p>ما راست از کثاکش دوران سگ<br/>         سوزی بنار قهر کبرم و جانی</p> | <p>ای لاسکان مقام خاک در تپسی<br/>         کردی بسی و است که این سیاه</p> |
|---|---|

لیکن بگو که پیش که گویم هم خویش  
 از فضل و جود که تو نسازی کفایتی

|   |   |
|---|---|
| <p>ز خردتار ضیق فل می یک دل<br/>         کن میگساری از لب و از چشم عری<br/>         در خای صفت باشد خون جگر خوری<br/>         ای کبک خوشترام من ای سرور کشتی<br/>         ز کن کلوی خشک از آن آب سوزی<br/>         منوچ کرد قصه موسی و سامی<br/>         معرف شد بفتنه بابل ز ساری<br/>         کیسوت کرده امی و دلهما کبری<br/>         جانها بنمزه کسیری و دلهما ببری</p> | <p>ساقی باغ تاک که کند لاله ساع<br/>         را شکر می نسیم بسا میکند نوز<br/>         تا میتوان بطرف چمن چو رودن<br/>         تا کبک میخامد و ما ستر محمد<br/>         خاکم با د عا د شه خیر و ارب<br/>         چشمت بغزه بس دل مردم ز راه<br/>         بس دل اسیره ز سخات کرده چشم<br/>         تا میچو دانه خال رافشامه بر رخ<br/>         بمنت سیاه کنی کشور می چرا</p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| <p>هم جلوه سیستانی و هم جلوه پیری<br/>این قطعه را غزل کن از فن شاعری</p>  | <p>در بوستان نشاط کافی بدستان<br/>دو قتی اگر چه طبع تو از غصه شکور</p>   |
| <p>معروف شده ده ذوقی و چشم بار<br/>در شهر این رن شاعری و آن نسا حری</p>   |  |
| <p>شکستی و تو خورشید در آبرو شایان کرد<br/>سار و دهنم چون آسمان خورشیدان کرد<br/>سوز خاموش چون سوسه بر باد زبان کرد<br/>تو بار آور جوانی بر رخسارم جوان کرد<br/>مبارک مقدمت اتعمم که در زمین جان کرد<br/>نیچم از کندت سر تو صد بار امتحان کرد<br/>بد استم که کردی غصه جان با امتحان کرد<br/>ستم بر تاجور سلطان قیصر با سببان کرد<br/>که خط شصوه ادره چکل بار نشان کرد<br/>ز دفتر فتح نام حاتم و نو شیردان کرد<br/>بسان مور این ان طبع از معان کرد</p> | <p>ز ابر زلف ایچو رشید و شاد و عیان کرد<br/>چو رفتی از کنار من دیده سخن مشرب کرد<br/>نوا با همچو طبل با و صالت دستم کل کرد<br/>ز لیخادر غم یوسف جان شد این پیری کرد<br/>غم تا در دلم زخمه کوفی تازه شد جام کرد<br/>نهی که بند بر پایشی همچون اسپر نام کرد<br/>کشی شمع هر دم بهر قلم از میان بسین کرد<br/>بشیددی جادوی دلم بر دی و زمین بسین کرد<br/>خدیو ملک اصفا جان ملک مسعود هم دریا کرد<br/>خداوند که از عدل و سنجایش مشی کرد<br/>بدرگاه فلک قدش سردی نغزل کرد</p> |
| <p>شها میرا برزگا فاقیت را با ستم بسین<br/>بخواهم عفو و بخشش که لطف سیران کرد</p>   |  |
| <p>کرد که خود بنده در بند برانی<br/>از قهر برانیم و که از قهر سحر جانی</p>  | <p>از من چه خطا رفت که ایچو ابر برانی<br/>من بنده و سر بر خط فرمان تو باشم</p>   |

المنه

که میرفتی از تیر و کر می کشی از تیغ  
گویند که از دل برود هر که شد از چشم  
ای ترکید بچهره نه که تو پری زاده  
کلرا نبود خشنو مده را نبود زلف

حکم تو مطاعست بکن آنچه بودانی  
چون سینه وی اندل تو در جسم چو جانی  
ماند پری پس ز چه از دیده نهانی  
ایسرو قبا پوشش ندانم بچه مانی

کلرا بود از غنچه بهار انو چو ادلی  
مده را بود از طره نگار انو چو آینه

مش خال و خط سبز تو زده بر طوطی  
خط سبز تو بلب بر پر طوطی ماند  
بکن انار سخن در چمن بچشم سوزن  
غیر خط که برومانش ندیم در  
جز خط سبز تو بازلف ندیم در  
عکس خط تو بقیاد در سینه جام  
شده از چرب لعل تو منقار سرخ  
طوطیان گزیده خط سبز زانده شمشیر  
دوقیا کر سینه این غزلت ادرینه

تا کشد هموطنان را همه در بر طوطی  
پر کشاید بلب آب بقا کر طوطی  
تا خورد از لب شیرین تو شکر طوطی  
گرفته مهر کند بالش و بستر طوطی  
که شود بیکره باز انغ برابر طوطی  
شده سخن کوی چو رخ دید بسا طوطی  
یا که خود خورده شب باده هر طوطی  
کرده بر کردن خود طوق چو هر طوطی  
پیش شعر شکر نیت سپرد هر طوطی

فی المسئل کر گزیده امشک حقا بر طوطی  
میشود با خط سبز تو برابر طوطی

بار زلف خود ای ماه ما بچند تماشایی  
نه جای صبری ز غایت غایت که چه بودایی

در آن که برده ناموس من و مده بدای  
نه ایگار چشم نه هم ز دیده نه تماشایی

|   |   |
|---|---|
| <p>خدا را بسرمین سپا که دافع رنجی<br/>         بفرود فاقه دل درنگ که خسرو سنی<br/>         شنیده ام که برانی که عبد خویش برانی<br/>         ز کوی تو ناکشتم پا و دست از تو جدا<br/>         بسیار از کل من کوزه کرد که کوزه که شایه<br/>         بر ز ساقی شیرازی بسا غم یا</p> | <p>جد امشور بر من که منس دل و جان<br/>         بصغف و سیری من جم کن بشکر جان<br/>         بگو که رو بگردم اگر تو خواهی بر آن<br/>         اگر بخوایم از هم سیر بار خیر بر آن<br/>         بدین وسیله لبش را تو بر لبم برسان<br/>         بچاه بصره و بعد از آن غم برسان</p> |
|---|---|

هزار باره سودا در غم و چو در عدیالده  
 فراق نامه دوقی اگر بگو به جوانی

|  |   |
|--|---|
| <p>باز دل برده بعبادت زرم دلدار<br/>         بکله مار تنم چون که زنده نشاید بر<br/>         وقت نیست ز عشق تو انا الحی کویم<br/>         همچو صنغان دل او در وقت بیغان بخدا<br/>         مصدق ز احوال زاری عشق ساقی<br/>         نادعایت کنم و در حم کی میطلبم<br/>         باید ادا آن کف سیر خطی رگبشت</p> | <p>تند خوشا بدی سنگدلی عیاری<br/>         کم مبادا که شود از سر لغش تاری<br/>         همچو منصور کرم سیر بود برداری<br/>         سبزه بگشت بیاید مرز تازی<br/>         روزی از طغنه بستانم بد بهیاری<br/>         از حد آسینه سوزان و دل بیماری<br/>         خوش بود با ده سرخی و نوای تازی</p> |
|--|---|

خوش هوای سیر از خدا یا برسان  
 می افشوده ز پانی ز دست به تازی  
 فاصه نور و زو هوای خوش شیر از ولی  
 چکند دوقی مسکین که ندارد بیماری



این چند غزل که ذیلاً گنجانیده شد میبود بعد از نوشتن  
غزلیات بدست آمد که از خارج از ترتیب حروف

در اینجا مینویسد

|   |  |
|---|--|
| بخت ابر شرم از مصحف رویت فانیست<br>بیر مرغان ترا طایر جانف طلبند<br>در عیانم بود که ز لبش یک پیغام<br>خلفی اندر طلب سایه افتد تو آ<br>حال اشقه دلا ز او چه دانی شب بجز<br>دست چشم نوشت و لب آب جان<br>چارده ساله بتم آن مهر خوش شد مرا<br>دینش تنگتر از حلقه میم است و مرا<br>در خم زلف دلا و ز تو آن عالم رنگ<br>خوش نشانیست دلم با دک مرغان ترا | تا از آن کوکب چشمه کیش اقبالیت<br>تا خود این فرقه بنام چه همایون فانیست<br>غمزه اش را بهمان بادل من ارسا<br>بایر این سایه اقبال چه فتنه رخ با<br>بیز زلف پریش چه پریشان جانیت<br>خضر حالت لب چشمه خوش شد مرا<br>که مره چارده از مهر زشش ثانیست<br>الف قامت از اندیشه میم است و لب<br>نقطه حلقه جیم است عیان با خانیست<br>لیکن از طالع برشته است اوت با |
|---|--|

دو قیالعل لبش رویش روح کند  
در زهر غمزه عاشق کشش اوقالیست

|  |   |
|--|---|
| سوزد چو با لطف حکمان بازرگ شاخ<br>شده از قرآن کل چسکه غلب خون<br>خیزای سبزی رخ و خر که بیان برین<br>از لعل لب بغچه زین هی که ای جموش | مسند بساخ برد کنون با بدی ز کاخ<br>تا غنچه سوزد از دل کلین بساخ<br>زین تنگنای زاویه زشت دیولاخ<br>از چشم نیم جواب بر کس که المناخ |
|--|---|

بی غنچه لب دل غنچه است تنگ تنگ  
بگشایان که تنگتر استی بحسب من  
کی حظ برد ز غنچه بار و جمال یار

وز داغ چهره اش کز لاله شاخ شاخ  
از چشم مور و سقاییستی دل فراخ  
زاهد که هست کور و صمد دیده صفا

دو فی بناله فاش کن سر عشق یار  
گام کوراده بیل عاشق بسبب صراخ

بیاد معیبه دل هوای پریند  
سپرده ام بیی دل که کف زلفش  
یکی فایده ما و تو را بد است  
ولی غم ز فرود دل ز سر که غمزه تو  
دلی نماید که نخیر بر غمزه نکرد  
سوم هلاک ز غیرت می که از ابرو

صدای عاقبت کار ما بجز کنت  
بزار رخسار اسلام بن خیر کنت  
ز آنکجه و بار روان بد کنت  
چو عمره ایست که عبد الله بد کنت  
ز آدمی و کنون صید و حسن و طبر کنت  
کمان کشاید و انگاه قصد غیر کنت

حرام باد بدو فی بهشت طلعت اوست  
اگر که جز برخش در بهشت بکنت

میتاوه عظم امر و ز سر کفست  
جز نوامی فی ظن سوراخا هم در کوش  
ساقیم پیه نیامی می افکنه بکوش  
در حریم حریم دیده و دل شد محرم  
در قیامت که سر از خاک لحد بر کیم  
جز زوی تو که بگفت خط خالیه کون

فی المثل کز سخن در و کهر خوا بگفت  
جز حدیث می و معشوق نیارم در گفت  
بروای و اعطوز افسانه در خیمت  
هر که خاشاک در میس که با بگفت  
جز حدیث تو نیارم بچی گفت و شنفت  
سبیل ز شنیدیم که بر لاله شکفت

|   |   |
|---|---|
| دوش از غریبه چشم تو ساقی در برم   | قد ما خاست ز هر گوشه که تا بام سخت  |
| شکر شکر چشم تو دومی چه عجب<br>نیز مجنون ز غم طره لیلی اشفت  |   |
| بر سر کوی تو ما عهد مودت بستم<br>چشم محمود تو نادیده ام ای لیلی من<br>تاب زلفین خط و طره ات ای خوب سپر<br>من از روزی که بار زلف تو کردم بوی                         | عهد و پیمان وفا می همه کس بستم<br>همچو مجنون بیایان عنت بستم<br>برده صبر از دل و تاب از تن دل از دستم<br>رشته مهر و وفا از همه کس بستم                    |
| گر چه دائم که وصالت بند دست فانی<br>بر دارم ز سر کوی تو تا تا، بستم   |   |
| پر زور ز غش سرابی ندیده کس<br>لب تشنه پیش چشم نوش تو عالی<br>از رخ و تاب زلف تو چشمم بخود چو  | از عاشقان مست حجابی ندیده کس<br>دادند جان و غیر سرابی ندیده کس<br>از من چنین تجمل و مانی ندیده کس   |
| هر خط و حال در زلف تو برو می بیامون<br>نقش چنین خنجر بر آبی ندیده کس  |   |
| عجب دار که برید خلاوت از پیش<br>سر ریاز بجایی ز دست خسر حسن<br>بغمزه دل دیوانه را گرفت بویبت<br>رخ تو دید که خارشش در خلد بیام<br>بیان کرد به تبسم که ز کنی چو تبسم | شکر خراج دهد تک تک از پیش<br>که گوشت ازین پایه دست صد پیش<br>اسیر وار بر نیخ زلف پر شکنش<br>و کرده کل زده خونین شد است پیش<br>کند زنت کدی غنچه چاک پر پیش |

|  |   |
|--|---|
| <p>         که در خوشتر چکه خون تازه از کفینش<br/>         که با حضور رخت یاد آمد از وطنش<br/>         خجل کنی همه شد دوسر و یا همیش<br/>         سپاه خطیبی حمله ملک نشینش<br/>         مسافران صبا همچو نافه خفتنش<br/>         که خواند آن لب شیرین قیامش<br/>         نموده قمری دل با تفریح چمنش<br/>         که آب میخورد آن سبزه از چمنش       </p> | <p>         خدنگ غمزه ات انسان بگفته است<br/>         کسی که هم سفر آمد ترا سرب بود<br/>         اگر بیخ حرامی بین لطافت حسن<br/>         شهی که کسوزد لها بغمزه برد و گرفت<br/>         بر نه نخبه بت نامر بوی آن سر زلف<br/>         کسی که سینه با خن کند نه شرط و ناست<br/>         در لبش شیرین و لاله نشیند -<br/>         خواص مهر کیا دار و از خطش عجب       </p> |
|--|---|

حدیث دوقی وجود نوشته چنان معروف  
 که مظهر حسرت بردوستان انجمنش

|  |   |     |
|--|---|-----|
| اول  | بسم الله الرحمن الرحيم  | بند |
| <p>با فام حمیده و با سپهر برار<br/>     و ابر نشان دهم چو عروسان شمشاد<br/>     مانند عاشقی که بجز این بود چاک<br/>     گزیدش بدل رسد اندوه بیشتر<br/>     بودی کمون پرست چو عشاق و لعلکار<br/>     روزم چو شب سیاه و شمع همچو قیرنار<br/>     نو باوه همبسر و محبوب کرد کار<br/>     بر عرشان بچاکریش کردی افتخار</p> | <p>باز از افق جمال محترم شد اسکار<br/>     آورده باز سر برار تجسد افق<br/>     رخساره کهربائی و تن لایعز و ضعیف<br/>     یارب ملا را چه عالی است در کمون<br/>     پیوسته هموار روی معشوق و لعلنار<br/>     آیا پرست اینم نمکین که از رخسار<br/>     گوید در بدایت این مه شود سهیل<br/>     ایشاه کم سیاه که در عرش خلیل</p> |     |
| <p>دارای آسمان و زمین ماه تابان<br/>     نور و چشم فاطمه سلطان دین حسین<br/>     بند دوم</p>   |   |     |
| <p>ماه نشاط طلی شد و ماه الم رسید<br/>     بر اهل بیت محنت و غم دبدبم رسید</p>   | <p>آمد مه محرم و ایام غم رسید<br/>     تا شد عیان هلال محرم از آسمان</p>  |     |

بر آسمان تو ای مخالف بنده شد  
از زاده زیاد بر این سعد دل  
افاق پرتاز شد از بس بگر بلا  
افتاد در صوامع افلاک و لوله  
بیکاره کرد خیمه بند گاه و آنگاه  
از ظلم اهل کوفه ز رفتن بار بار ماند

درینوا چو شاه ملائک خدمت رسید  
بر سعی قتل شاه شهیدان رقم رسید  
از کوفیان بال پیوستم رسید  
از بس کج خلق ناله اهل حرم رسید  
چون این خبر تعجبی کردون چشم رسید  
بر لوح بهر مینت چون کوفه رقم رسید

بنده

ای چرخ سعه در سینه خندانم  
با نیکوان بچینگی و با سفله آشتی

سیم

اندم که دخت فاطمه با حیل اشک و آه  
لحمی لبه کلام ز حیرت مست کرد  
با خویش میرود بهر تن که میکند  
آه از دیکه دیده حق بینان نجاش  
زد دست ز محبت و از جعد خشن  
میگفت ای برادر با جان برابرم  
ای آفتاب چرخ خلافت که بر خت  
جانا اگر نه ماهی بحسب ولایت

آمدی و دواع بر او رعیت لگا  
با چشم اشکبار بران کشته گان نگاه  
یار بسپه کدام و کد هست نفس شاه  
بر پیکر شریف شه هفتاد نا نگاه  
پوشیدوی مهر و خورشید پشته شاه  
بر خیز جا بچینه کن و کن سیج راه  
شدیره روز زینب و ز شورش شب سیه  
در بحر خون خویش چرا میکنی شاه

ای هم سفر بخیر و بر حسن بنای کن  
در خلقه های دیده زینب کابکن  
بنده چارم

بند چهارم

لحی از آنمقاله سخن گفت شد جموش  
 آمد بکنیز پیش و لب شکوه باز کرد  
 شرح شبذراق چنان گفت باید پر  
 میگفت تا سحر همه بودیم منتظر  
 هاجج کرد عمره نشستم بی چراغ  
 بابا چرا برهنه و مجروح گشته  
 عریان چرا است پیکر پاکت بروی جان  
 خشکیده است کرب لعلت تشنگی  
 چندان حدیث کرد که بر حالتش بود خست  
 و آنکه نشستی و بر رخ ما بس نهاد رخ  
 بر روی بغش ما چو غش کرد این بنا

انگاه ز لب سینه و افتاد و سد زبانش  
 نالید انجان که ملک را درید گوش  
 کا فتاد در ملایک هفت آسمان خوش  
 با ناخیمه جایی شام سبز بود دوش  
 دختی و کز سینه همه دوش تا بدوش  
 همان ابل کوفه مکر بوده ایم دوش  
 بر خیز جابجیم کن جامه بپوش  
 بر خیز ز آب دیده من جرمه بپوش  
 دلهای سخت کوفی شامی دین خوش  
 یکباره رفت آتش آرام و تاب بپوش  
 آمد ز خیز لب تشنه اش بپوش

کی پیک پی حجه همانا پیام من  
 باید بشیعان برسانی سلام من

بند پنجم

ز دیر بکنیز چو از زین باز کرد  
 در پیش چوین مسافرت شام و کوفه داشت  
 کل که در آب دیده زمین عشق  
 گفتای برادر ای شرف عترت نبی

کلوم بهر شکوه لب خویش باز کرد  
 اول نکات از شتر بی چهار کرد  
 چون باو از سواری شهر حجاب کرد  
 کردون بضمیم با همه سوز کرد از کرد

زال فلک دامن وصل تو دستمن  
صا و سپرخ عاقبت از نیروتی  
کردون که صبح شام بر دردت نما  
اس عمرم که که همی گوید این  
بر جسم جاک پاک برادر جان کیست

لوتاه کرد و رشتند بجران دراز کرد  
سید جرم اسیر و شکار گراز کرد  
مارا اسیر این سپیدی نماز کرد  
مش زید جرم مرا اسیر نماز کرد  
کز آب غسل پاک تنش بی نیاز کرد

بند  
میکفت و میگفت گران قوم سجیل  
آید بکوشش ناگشت آواز از رحیل  
ششم

بر خاست چون قوم مخالف بو کوس  
بردست شاه دید خروش از کمر کشید  
با کرسی خطاب بان قوم کرد گفت  
ما تم ز سر گرفت و در باره اهل بیت  
آه از دمیله بادل خونین ز غم نشست  
اول از اشک سرخ رخ زرد رنگ رنگ  
ناچار گفت از سر کوی تو میروم  
آخر ز جور این فلک سرکش عجل

زین گرفتار شدین از دست بوس  
افکنده شور و غلبه بر چرخ آبوس  
بر سلم این ستم بخند فرود مجوس  
کردند یک یک همه در قلعه جلوس  
بالای بغش فاسم داماد نو عروس  
ار است حمله همه چون دیده خروس  
بایک جهان تا سفت با یکجهان فوس  
گشته سیر در کف این فرود شمس

کردند بس سگایت و با چشم اسببار  
رفتند سوی کوفه تمامی شتر سوار  
بند

از کوفه شان چو کیم با باز ایشان  
با ظلم و کینه که رسید از سپاهشان





گفتا که هست دختر این جنس زنی که در  
 شناخت چو کز زین ناموس کبر است  
 شکر خدا که کرد دروغ بر ادرت  
 بسید دختر شاه و لایق این سخن  
 گفت ایچرا مراده که از زحمت حسد  
 ما از ازل بقیض شده ایم کامکار  
 ما را غم زرد دارد و رسوا نمی شود

بهر خدا ز کوه در هشتمای ناخده  
 بنمود پس سوال زدوی مجادله  
 رسوا و ساخت تا بود میان محاطه  
 در تاب رفت شد پیرش تنگ چوله  
 دوری سه بار بهفتاد مرحله  
 ما را کجا بود ز فیوضات حق کله  
 جز آنکه چون تو کاذب فاسق بودی

ظالم بخش رفت و نصیبش اشاره کرد  
 چون نوبیده گشت شغش کناره کرد

سهم

چون کاروان غمزدگان غم تمام کرد  
 هر چند در درد و غم و سرتالم  
 آه از دیکر پس شخ دین بونگ نی  
 بشید چون صدای برادر حاجی  
 بید غلامت از نه پلانی چرا سپهر  
 از خون هر خصلت چرا شد چاینت  
 گفت ای پلال من که نهان چشم  
 این گفت و سر بچوبه محل زد اینجا  
 کردید با خبر جویند از در و درشت

از دین جمعی ناقص خود را تمام کرد  
 ساقی خرج دهشت هر کام کرد  
 اندر کجاوه زینب سلام کرد  
 میخواست جل بد بچوای احترام کرد  
 ریهت نشانه سرانگشت عام کرد  
 گوناگدام ظالم بی اصل و نام کرد  
 کردون جمالت از چه رتبت حرام کرد  
 خون شده وان ز محمل و قطع کلام کرد  
 همانی به قهر حین الا نام کرد

دادند در حسنه ای مسجد مقامشان  
بگره کوزه داشتند زدا حرامشان

کنند و هشتم

کردند در حسنه ای چون نزل بعد ملا  
هر یک بگوشه و سه بر یکسوی  
مدل ساله دستری ای شایسته  
بنهاد در نخست غریبی شد بنوا  
میگفت شکر حق بیامان سید عم  
چون فده با قباب رخ بای بود  
بدا گشت تا که و مالیه زار گفت  
دردا که یار چه نمودم بی چه  
ای باب تا حدار بگو از من طول  
با خویشین بزمه میگفت بعد این  
آمد بگوشش دختر ترا خواند اش  
گرفت دکنار و بر شمشیر جان و  
زود است آنکه شاعر می آید ترا  
بشنید این جنس چو زید میگفت  
آه از دیکه دیده حق من شاه وین  
هر سو نگاه کرد و بر گوشه نگرید

در ساکنان عرش افاد قیل و قال  
با خویش استنزیانی بوی صف  
میکرد از مدینه و عهد پذیر خيال  
تا که بنواب دید رخ شاه همثال  
بگذشت ز در وقت و آتش صال  
کافاد ماه برج شرف در چو بال  
آمد دوباره دولت و صل مراد بال  
تا کرده یک نظاره بر پوشیدیم جمال  
بر تو خطا چه رفتگی داری چنین حال  
بر روی باب مست مراد مذکی میال  
اتس فاد در دوشش از سوان مهال  
کای لب کلشن جان چنین حال  
سازد می پر ز می و وصل بال  
تا در اس شبر بر ز بر آن شکست مال  
افاده در حسنه ای با طغان خيال  
تا بند دید نور حسنه او در ذوال کمال

آنکه بر وقت در عرم پاک لا یرال  
خوانی اگر حسرت بر زبان تو باد اول

چنان چراغ عشق خداوند لاجرم  
دروغی مقام حج حقا که بعد از این

باری چو آفتاب که در شب کند افول  
در انعام کرد سر شاه دین نزول

سه مار و سه

یعنی که کود گشت و داند بحر سوس  
برده است ز پرده دسر لوش از طس  
لختی قناد طوطی خوش نظر از طس  
از دیده اشک سرخ زور تحت چمن شفق  
از لب جان پیاده شد و تاخت سوی حق  
گفتی که بشام فرم شد دوباره شش  
از هم شود که سحر کرد در ورق ورق  
از کرده های خویش بدانم چه عرف  
جای بس در طغنی جای بر اردق

بر دیده پیش طفل و نهسا و در برین  
آه از دمی که در بران طفل ناکه تن  
چشمش روی باب بیاید و شد خوش  
از دید چو سبل و پس بس سپهر هر  
شد مات بر رخ نه دلب بر لبش نهاد  
زین کشید مجرور بر سر و در چنان  
ز دیکه که دق و شیرازه فلک  
ای پسرخ دون نوار ز خجالت نکرده  
گشت از نو خوار غنچه زان بر ورکار

باری رجوع ذره صفت بافتاب کرد  
یعنی که جان رقیه لغت بران باب کرد

سه دو ارد هم

از شبانه رخت بصیر کشید در  
یعنی نیکه رشت الفت برید وقت

در داکه مرغ باغ حسنی برید وقت  
ایا چه روی داد که از هم زبان خویش

|  |  |
|--|--|
| <p>کوی کوشش موش زردان شستند<br/>مانند طفل اشک برویم دو دور<br/>آیا خطا چه دید که از من مسید<br/>در مربع حیات می ناچر دور<br/>بر محنت و فراق قضیبی ندید<br/>بر ک کل ز شاخ جوانی بخید<br/>زین آستیان بعالم بالا بر دور</p> | <p>آن شایه باز صده نشین خوب<br/>کفای سکنه آه که آن بوزدم<br/>آن مشکوی اموی خوش خطه<br/>افسوس از آن غزال که با من بود<br/>آوج که از معزم دنیا بعد خوش<br/>واحتر تا که دست امیدش باغ<br/>هدا که بمنوای من اغرض خوشوا</p> |
|--|--|

چندی بخوشی در دل از این مقاله کرد  
بشت کوشش و پس آغاز نامه کرد

بند حرف الواو سیزدهم

|  |  |
|--|--|
| <p>ز قی نامه دل محسرون ملال<br/>یکدم بون بنسینه وار دل خیال<br/>آوج از این فرات و خوشا برصال<br/>طوبی بجال فرخ فرزند خال<br/>اشب در کجوه کچنم بی جمال<br/>حیف از کمان ابروی همچون بلال<br/>اهل وطن نمن چو سپر سنده حال<br/>زان سوناگند زنده پای مقال<br/>آن جاودانه باد بخت کمال</p> | <p>گفت ای کایه خواهر من خوش کمال<br/>تو فارغ از خیال پرگشتی و مرا<br/>جستی و وصل باب نشاندی مرا<br/>من از رخ تو طاق تو باروی است<br/>روی تو بود شمع شب تا من تمام<br/>ای ما بری زهره چین شتری حاصل<br/>گیرم که قیوس بر کنم چون هم جوای<br/>آتش ز بقلب در خاطر ابرم<br/>ماد که عیشش بزیح جانان حرام</p> |
|--|--|

ذوقی ز روی چو دست به امان اهل بیت  
 شد ختم زین و سید نسکی مال تو

ز دیکه سبک کند جوش را پاک  
 کرد ز خاک چو آن در تاباک

بند چهارم

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| یارب بر تپه در و ابرو س         | یارب بقطره طهرین کلبوی او      |
| یارب بسرو قامت از آده اگرش      | وان خال عنبرین خط مشکبوی او    |
| یارب باشک چشم سبک ز بهر آب      | وان خجندی که بر درویش موی او   |
| یارب بجزن زینب اندوه خاطرش      | وان سوز اندرون و غم نوبتوی او  |
| یارب بجان حسنه و قلب شکسته اش   | بر مار شنیکیهای موی او         |
| یارب بجالتی که بر آن طفل حوز دل | بگذشت ز این شاه چو رنده سوی او |
| یارب بدردنای دل او که مادر      | میگفت ویراسته از گفتگوی او     |
| یارب باشک یخخش در فراق با       | یارب بجان سپردنش از و ساروی او |
| یارب بناله که سر نفسش با بدین   | زینب ز دل کشید و رویش ز کوی او |
| کز جبهای ذوقی بیچاره در گذر     | این و سید بخش بختار موی او     |

خاش یاد رفت و بجاک ابرویش بخت  
 از لطف آب رفته بیاد رجوی او

ایضا ربیع بند در ذکر مصائب اهل بیت  
 اطوار محنوی برد و آورده بند بند اول

ماه محرم آمد و ایام غم رسید  
 آیا چه وی اود که بازار از آن بایل  
 از دست هر که چسبید این نظر کرد  
 از نو مگر کیسند دیرینه کوفیان  
 گو که در بدایت این ماه از حجاب  
 شد پر خیار چسبید کردون بکر بلا  
 شد در حریم قدس نوای ملک  
 افغانی ز محنت و غم گشت سر  
 سوز که از سو و نوای حجازی  
 از موش رفت زهره افغانی

بلکه شش ماه شادی گاه الم رسید  
 با قامت خمیده روی مرسید  
 خورشید بل مانی و غم دم بدم  
 این باهل بیت تمیسه شتم رسید  
 اندر عراق حسره و انجم خدمت رسید  
 چون بوی کب شهنش کردون جمیم رسید  
 درینوا چو آن خرم محبت رسید  
 در کربلا چو قافله محنت رسید  
 از کشور عربک بعراق غم رسید  
 در حسین لبکه مال اهل حرم رسید

دلنای ما سوا همه امروز ز غم است  
 ز راهی غم علت اسما و عالم است

خدا تو یکم

ای ماه نو بوز چه قدرت خمیده است  
 پیکر ضعیف زار و زخمی و غم ترا  
 بودی همی چو ابروی معشوق لعل ترا  
 هستی بلال کیشیه با عکبت و هم ترا  
 یا آنکه گسب ز رخسار در شوق ترا  
 یادید است بکر بلا و افغانی ترا

نستت چرا خمیده و زخمی ترا  
 کاشی چنین زار ترا کس نمیدانست  
 اکنون نتت چو عاشق بجران کیشیه ترا  
 بر طاق چسبید زنده تازی نمیدانست  
 این بختی خاک ما در خون پیسیده ترا  
 یا آنکه گوش ترا بخار پیسیده ترا

زانی چنین آرد که در ارض سنبل  
آن زینی که قامت طبعی مثال  
یارب هلال انبوه کرد بل طلال  
بر عطف انش شفقست این آستان  
خوش آن زمان که جل خلائق تمام بود

گوشت نوای ناله زین شینه است  
چون پیکرت ز حبه را در خمیده است  
از گوشه اشق در مخزون دیده است  
یا خون چشم دست بگردن چیده است  
خون ریختن ماه محرم حرام بود

بند بیستم

ای خاک کربلا تو چه غمناک بودی  
خوردی چو این چنین زان فاطمه  
اطلاق خاک در توشاید بگم  
سرجا که گوهر سیت فرود برده بگام  
در بر گرفتارتن پاکان دیر را  
شد سینه تو محسن در دانه سوز  
در دل زبس که اختر تان نهفته  
چون دل تو نور خدای زلیخا  
دو قیامت نام جاه تو اخرج بکند

از خون دل همیشه تو ناک بودی  
ای خاک تاناک چه میاک بودی  
چون جان پاک صاحب اک بودی  
ای زین صدف تو چه لاک بودی  
زین رو که چون بتی بن پاک بودی  
مانا امین خواجبه لولاک بودی  
رخشان تاناک چو اطلاق بودی  
دایم محل سجده اطلاق بودی  
از آن سبب که ساجد آن خاک بودی

آن ترستی که مدفن سبط کبر است  
صد روزه ز عرش رتبه عالمش فرود است

بند چارم

چون در محنت آمد توبت بلا  
افتاد راه قافل عشق کبر بلا



ز دهنش و مجاز چو خراگه بر عرواق  
فریاد کوس و دید به غم بلند شد  
انگه چون اساس آقامت بینوا  
اول با تفاق کسم آن قوم زلفها  
آن با جمای خویش فراموش گشت  
اگر شد ندال علی چون کرم  
دیدند سر چه ظلم نکفتند جرم  
یارب مادام که غم غریزی

گویی فراز کرد در مستند و بلا  
کی سالکان وادی اندوه  
کردند خصم دشمنی خویش بر بلا  
بستند آب بر رخ آن تشنه و لا  
بودند چون زود ازل منکر بلا  
گشتند تعدد غم و ریخ و ابتلا  
بروزند سر چه غم نکفتند هیچ لا  
در حجت خصم خویش اینگونه جلا

باری اسب سلیتن انشه پادده  
شطرنج غم پیش رخ او نهاده

بند پنجم

کردون چو پیش کینه و ترا بجام کرد  
سرفوع ترک تازی سر کوزه ظلم خواست  
هر درد در دوز سرالم در چشم فلک  
تا کام دل بدین کاف و بدست  
سرو دشمنی در صف صقین برداشت  
یارب چه ظلم بود که بال تو را  
که پیکر شریف حسینی بگر بلا  
گاهی جو ماه یک شب در عرض راه

اغاز کینه باشد کردون علام کرد  
با اهل بیت و عترت خیر الانام کرد  
ساقی در داشت سر اسب جام کرد  
شیرین لبان سر دین تنگام کرد  
ده کرد بلا و کوفه طمانی متام کرد  
کردون بصبح کوفه در شام کرد  
چون کعبه طوفت گاه طهور نام کرد  
ز اسبش نشانه سرانگشت جام کرد